

احساس می‌کنم خیلی خوشبختم

عجب حس خوبی بود احساس خوشبختی، حیف که یه هفته بیشتر طول نکشید! هیچی دیگه، بابای دختره سر مهریه دبه کرد. اینا دیگه کین بابا؟!  
ما نظرمون همه‌اش ۱۳۸۶ تا بودا (به نیت سال تولدم) نامردا گفتن زیاده. قبول نکردن، منم حسابشونو گذاشتم کف دستشون تا از این به بعد با احساسات پسر مردم این قده راحت بازی نکنن! یه «تبع» محکم گفتم و خودمو خلاص کردم.

فردا نمی‌تونستم سرمو بین دوستامو و پسرای فامیل بلند کنم! بگم خانمم تاجر فرشه اما همه‌اش ۱۵۰۰ تا سکه مهرم کرده! خوبه والا... همینم مونده پسر خالم مهریه ۱۳۷۹ تایی شو به رخم بکشه، کچل!

بالاخره بعد از یک‌سال بدون خواستگار موندن، یه مورد پیدا شد. طرف بازاریاب یه شرکت معتبره. درآمدش بد نیست. دستش به دهنش می‌رسه. نمی‌دونم چرا حس می‌کنم اگه این یکی روهم رد کنم دیگه باید قید زندگی مشترکو بزنم! (شاید یه خورده به این مسئله ربط داشته باشه که داره ۳۱ سالم تموم میشه)

هر چی سعی می‌کنم به جز یه مورد، دیگه ایرادی نمی‌تونم از این یکی بگیرم. ایرادشم اینته که دلیل مرده قبلاً یه بار ازدواج کرده دو تا بچه هم داره. راستش اصلاً اعصاب بچه‌دارو ندارم.

بابامم کلید کرده میگه اگه این یکی روهم رد کنی باید تا آخر عمرت ور دل خودمون بمونی. بد جوری سر دو راهی موندم.

دیده. می‌گفت خواهرش پاشو کرده تو یه کفش که آخر هفته مامانو باباشو بفرسته خونه ما.

از خدا پنهون نیست، از شما چه پنهون، کامیار که خانمش کارمند بانک، جگرش از دست خانمش خونه! اینجوری که کامیار میگه کارمند بانک، از یس سرش تو حساب و کتابه، یه ریزه ناخن خشک میشه! منم که از زن ناخن خشک اصلاً خوشم نیامد، حوصله ندارم فردا که رفتیم سر خونه زندگیمون، هر بار سر خرید رفتن و انتخاب کتوشلوار مارک دار، یه هفته قبل و بعد خرید بشینه و چرتکه بندازه! سربازیمو بهونه کردم. گفتم من هنوز سربازی نرفتم، نمی‌تونم به ازدواج فکر کنم...

چند روزیه از هیچ نوع خواستگاری خبری نیست! بد جور حوصلهام سر رفته! دریغ از یه خواستگار دانشجوی بیکار! عجب شکری خوردم قبلی‌ها رو رد کردم. اگه بترشم چی؟! این روزا بدفرم افسرده شدم. لااقل یه کور و کچلش نیامد یه کم بختندیم!

حالا از اقبال کوتاه من، تو همین چند روزه سه تا خواستگار برای متین پیدا شده، یکی از یکی مایه‌دارتر! همینم مونده بود پیش این متین (... کم بیارم!

بعد از چند ماه کساد ی بازار خواستگار، بالاخره دختر یکی از دوستای بابام زنگ خونمونو زد. ای ول! بنامز به این شانس! دختری تو کار صادرات فرشه، وایسا بله رو بهش بگم، یه برجکی از کامیار بزنم که اون سرش ناپیدا!

بهم قول داده یه هفته بعد از عقدمون منو ببره اسپانیا، بازی والنسیا - رئال رو از نزدیک ببینم! خیلی خوب شد، این‌طوری چشم و چال کلهم بچه‌ها رو از کاسه در میارم!

عصر روز تعطیل بود...

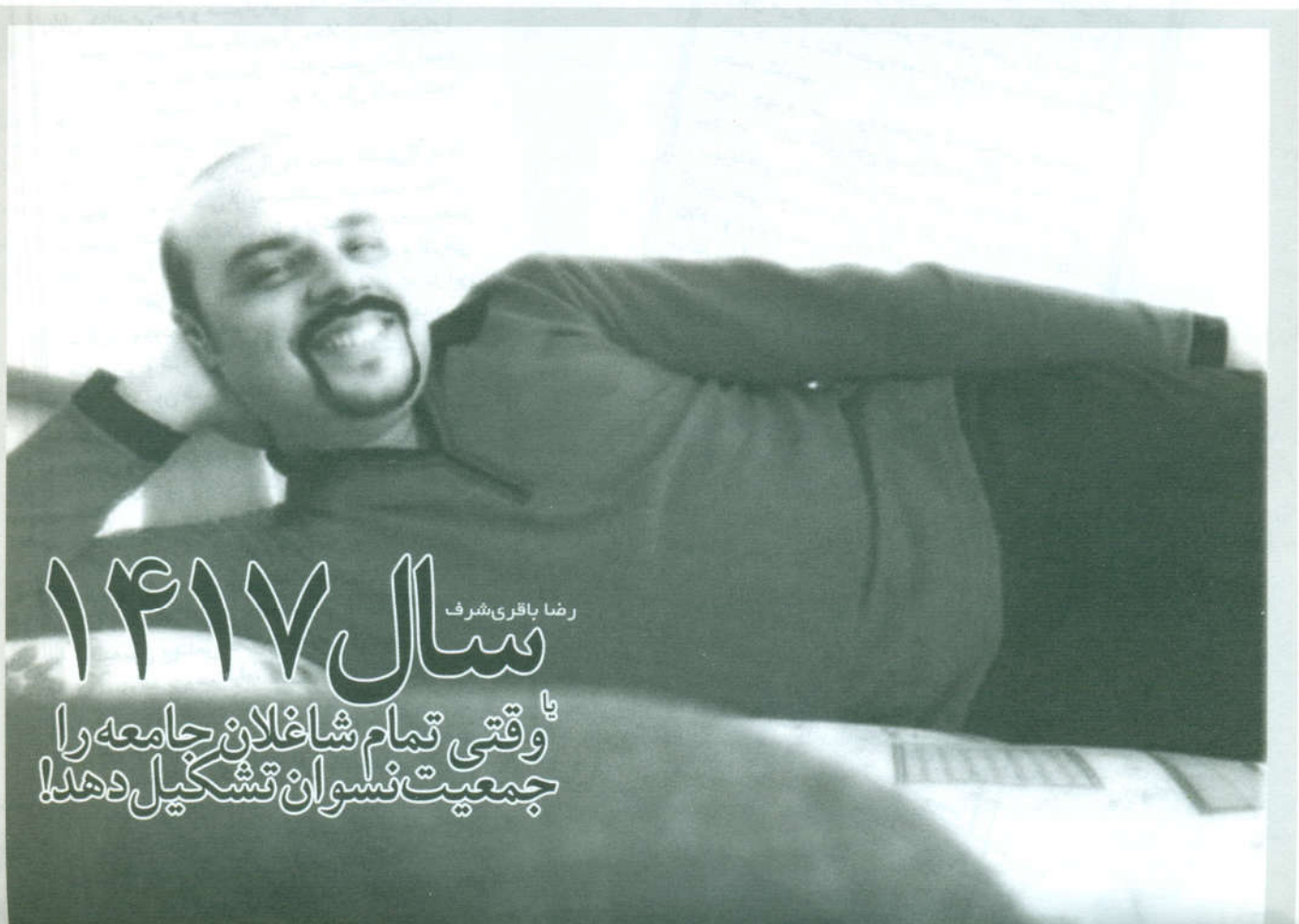
پای تلویزیون فوتبال تماشا می‌کردم. اینا هم با این بازی کردنشون! بازی‌های لیگ زمیباوه از بازی اینا حرفه‌ای‌تره! تازه داشت بازی جا میفتاد که سر و کله مامان با یه بشقاب میوه پیدا شد.  
از میوه آوردن مامان معلومه بازم خبرایه  
مامان یه کمی من‌من می‌کنه و میگه: پسر، تا کی می‌خواهی کنج خونه بشینی؟ فوتبال که برات زندگی نمیشه.

بعد از کلی مقدمه‌چینی بالاخره حرفشو زد:  
ببین پسر... این دختر همسایه واحد بالایی‌مون، دم صبح مامانشو فرستاده بود در خونه‌مون می‌گفت دخترم کارمنده. ماهی ۲۶۰ تومن هم حقوق داره. می‌خوان امشب یه تک با بیان اینجا.

عجب گیری کردم! از شانس زاقارت ما هر چی آدم خسیس و یه‌لاقیاست، به تور ما می‌خوره. به هر بدبختی و فلاکتی بود یه بهونه اینکه می‌خواهم ادامه تحصیل بدم، مامان رو راضی کردم خودش یه جوری جواب منفی‌رو بهشون بده.

نیمه دوم بازی شروع شده. مامان داره تلفنی به مامان خواستگار (!) جواب منفی میده.  
آخیش... خوب شد قبولش نکردم! آخه کارمندم شد خواستگار؟! کم مونده بود دستی دستی خودمو بدبخت کنم.

با رامتین و هوتن رفته بودیم کلاس منچ و مار پله (!) سرکلاس هوتن منو کناری کشید و گفت: خواهرش کارمند بانک و منو وقتی رفته بودم خونه‌شون سر بزنم



رضا باقری شرف  
سال ۱۴۱۷  
وقتی تمام شاغلان جامعه را  
جمعیت نسوان تشکیل دهد!